



چیزی به اسم اژدها وجود ندارد

نوشته‌ی: جک کنت

ترجمه: آرش عیدی

یک روز که بیلی از خواب بیدار شد،
حسابی غافلگیر شد چون یک اژدها
توی اتاقش دید.
آن اژدهای کوچک، به اندازه‌ی یک
گره بود.





وقتی بیلی سر اژدها را نوازش کرد، اژدها با خوشحالی
دمش را تکان داد.

بیلی از پله‌ها پایین رفت و به مادرش این جریان را گفت.
مادرش گفت: «چیزی به اسم اژدها وجود ندارد.»





بیلی به اتاقش برگشت و لباس پوشید.
اژدها کنار بیلی آمد و دمش را تکان
داد اما بیلی او را نوازش نکرد. اگر
چیزی به اسم اژدها وجود ندارد پس
احتمانه است اگر سر آن را نوازش کنیم.

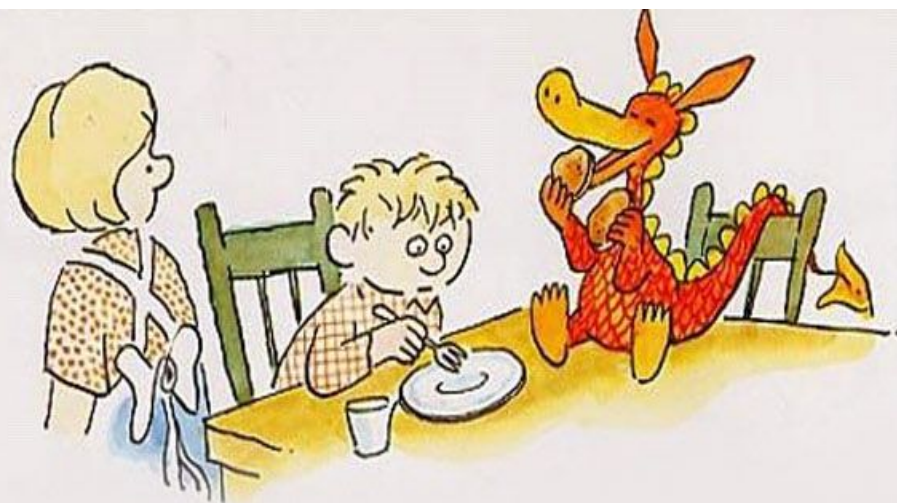


بیلی دست و صورتش را شست و رفت که صبحانه بخورد؛ اژدها
نیز همراهش رفت. اژدها حالا بزرگتر شده بود؛ به اندازه‌ی یک
سگ.



بیلی روی صندلی کنار میز نشست.
اژدها هم رفت و روی میز نشست.
کسی اجازه نداشت روی میز بنشیند اما مادر بیلی
کاری ازش ساخته نبود چون قبلا گفته بود که چیزی
به اسم اژدها وجود ندارد؛ و وقتی چیزی وجود نداشته
باشد، نمی‌توانیم از آن بخواهیم که از روی میز پایین
بیاید.





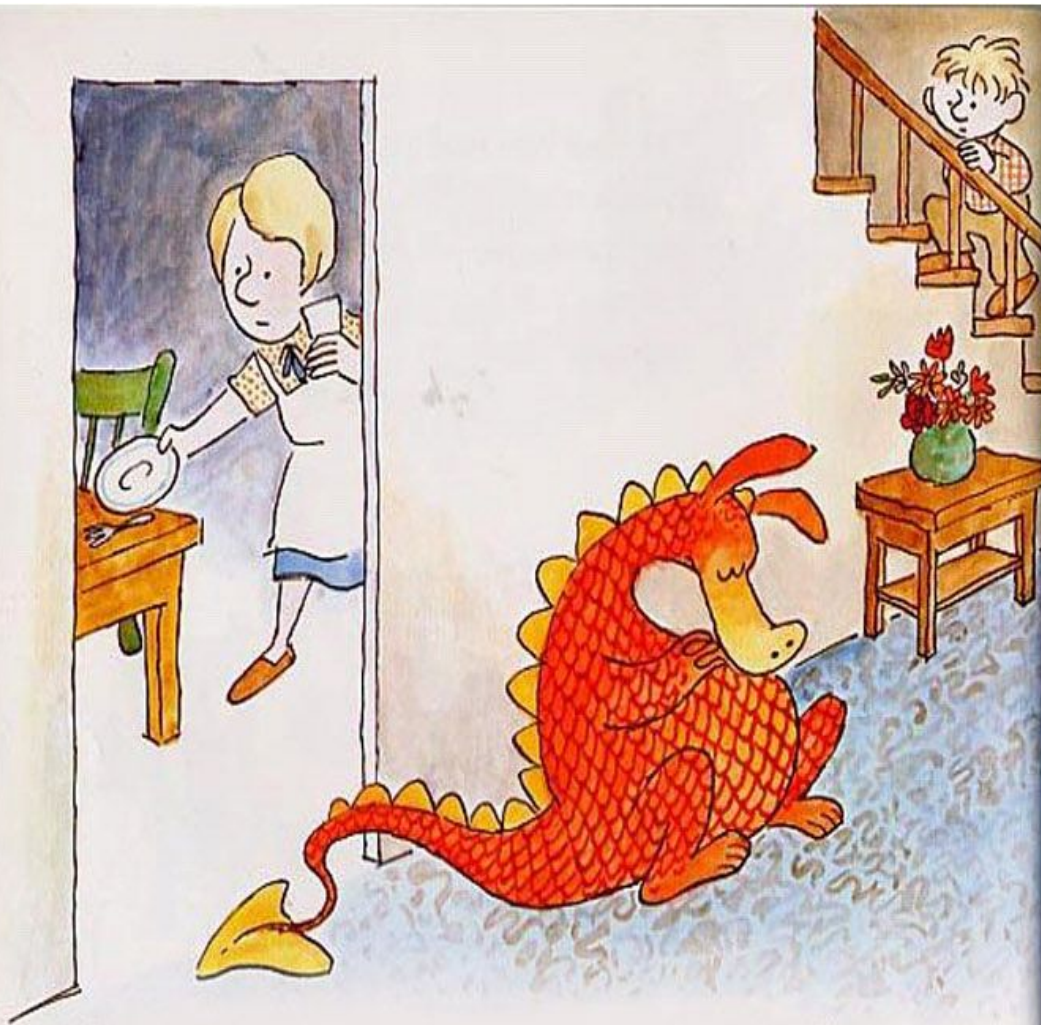
مادر برای بیلی مقداری پنکیک درست کرد اما اژدها همه را خورد.



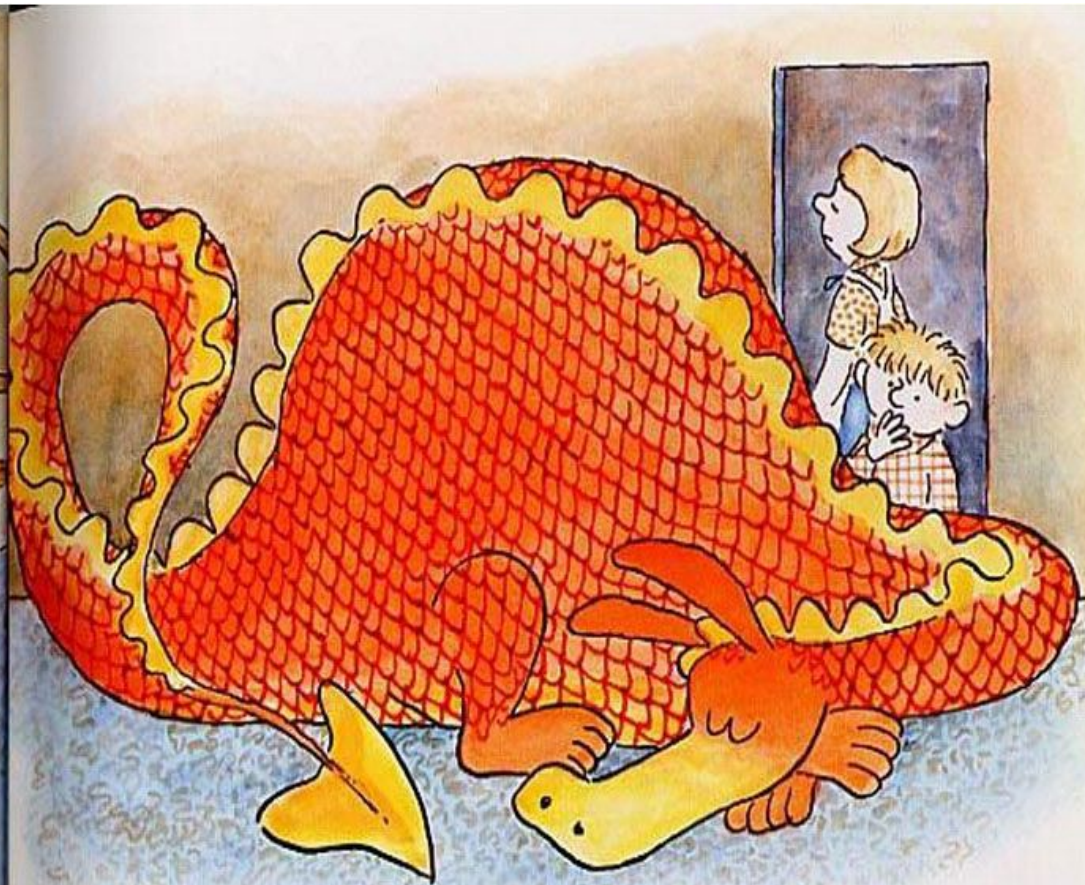
مادر، پنکیک بیشتری درست کرد اما دوباره اژدها آنها را خورد.

مادر به پنکیک درست کردن ادامه داد تا وقتی که خمیر تمام شد.
فقط یک پنکیک نصیب بیلی شد و او گفت که به هر حال فقط همین یکی را نیاز دارد.



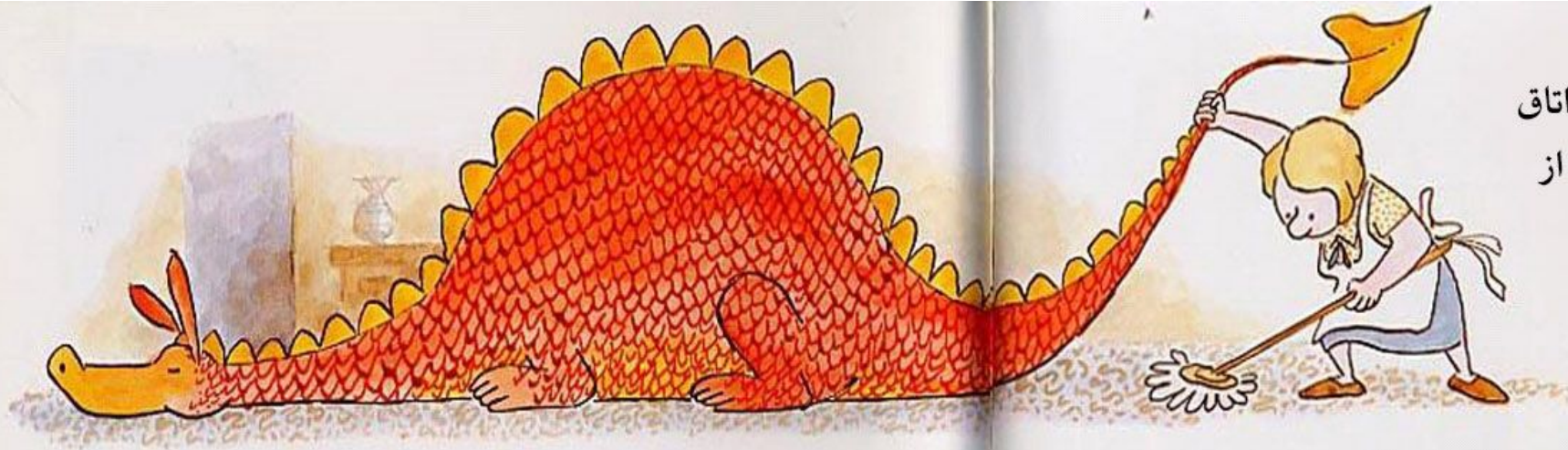


بیلی از پله‌ها بالا رفت تا دندان‌هایش را مسواک بزند. مادر شروع به تمیز کردن میز کرد. اژدها که حالا به اندازه‌ی مادر بیلی، گنده شده بود، روی قالیچه با آرامش نشسته بود و چرت می‌زد.



زمانی که بیلی از پله‌ها پایین آمد، اژدها به اندازه‌ای بزرگ شده بود که راهروی خانه را پُر کرده بود. بیلی مجبور شد از اتاق نشیمن دور بزند تا پیش مادرش برود.

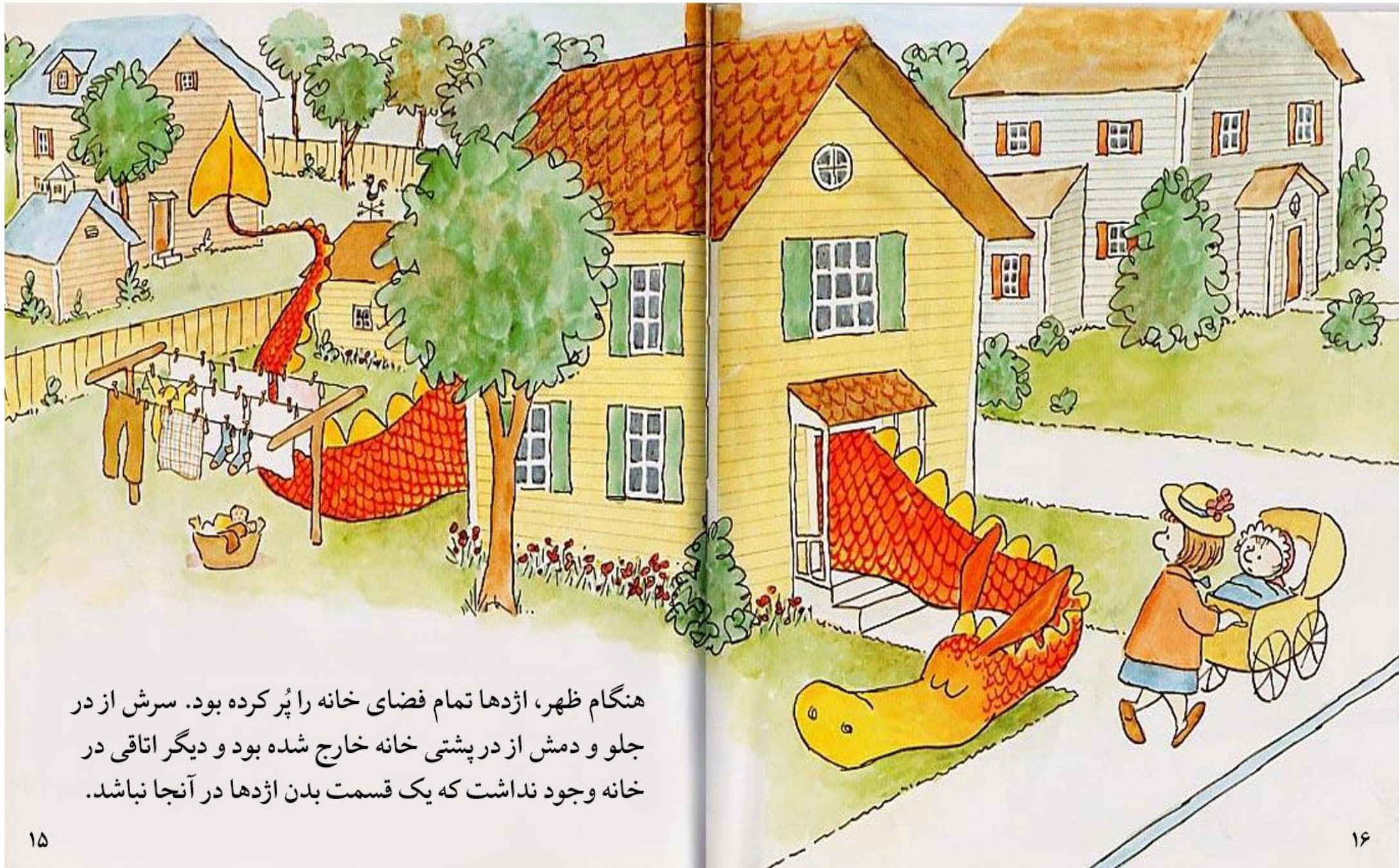
بیلی گفت: «نمی‌دانستم یک اژدها اینقدر سریع بزرگ می‌شود!»
مادر گفت: «چیزی به اسم اژدها وجود ندارد.»



او برای اینکه از اتاقی به اتاق
دیگر برود، مجبور بود تا از
پنجره‌ی اتاق‌ها داخل و
خارج شود.

ازدها جلوی راه را گرفته بود و تمام صبح طول کشید تا
مادر بتواند طبقه‌ی پایین خانه را تمیز کند ...





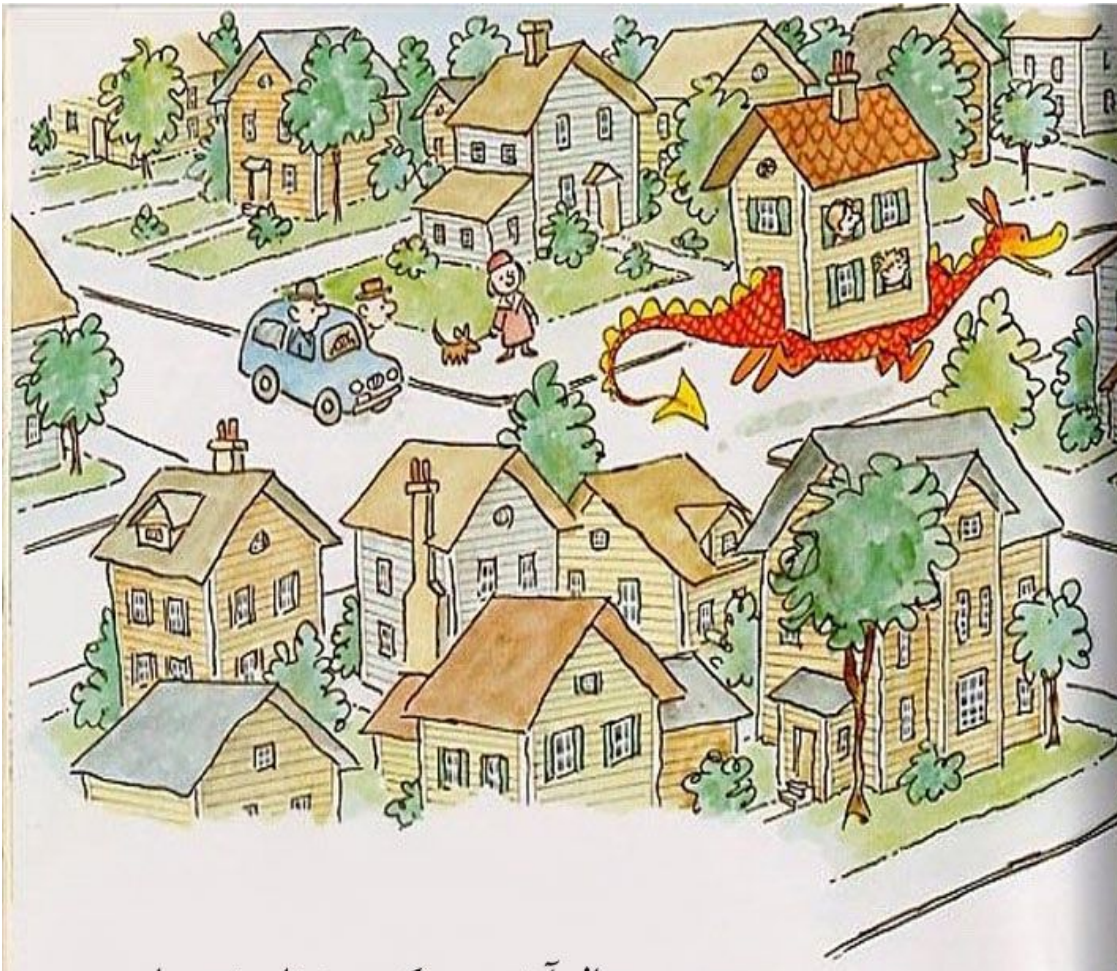
هنگام ظهر، اژدها تمام فضای خانه را پُر کرده بود. سرش از در جلو و دمش از در پشتی خانه خارج شده بود و دیگر اتاقی در خانه وجود نداشت که یک قسمت بدن اژدها در آنجا نباشد.



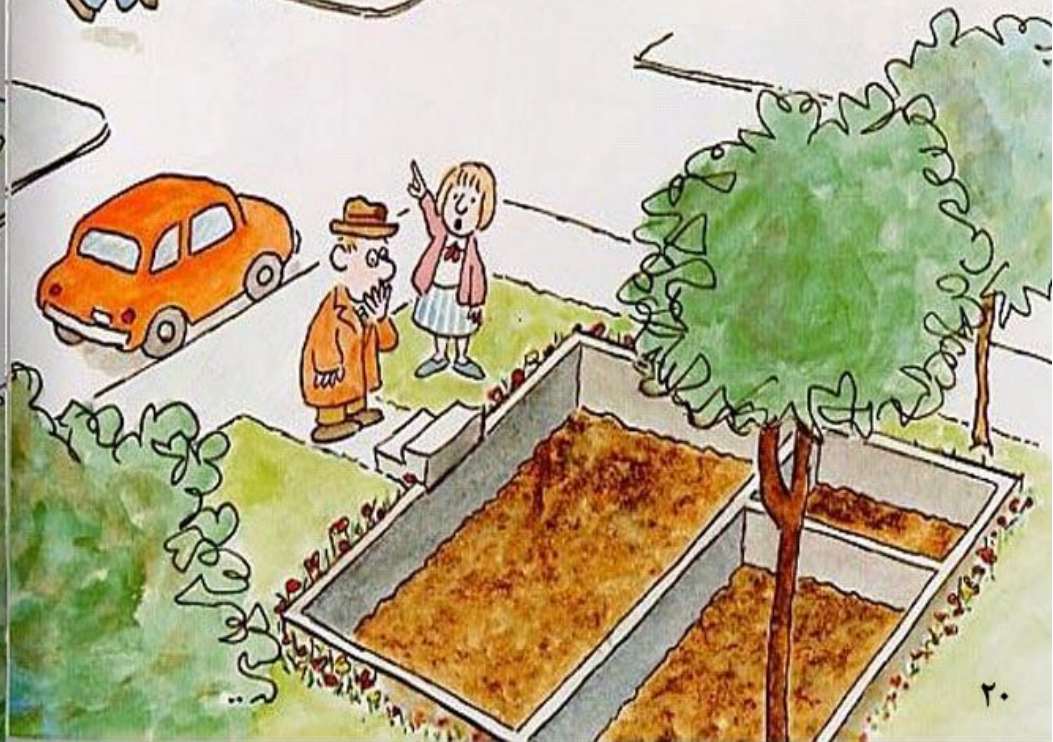
هنگامی که اژدها بیدار شد، گرسنه‌اش شده بود.

اتومبیل نانویی از کنار خانه رد شد و بوی نان تازه باعث شد که اژدها نتواند جلوی خودش را بگیرد.

اژدها با سرعت دنبال اتومبیل نانویی راه افتاد و البته خانه را هم مثل لاک یک لاکپشت، با خودش برد.



وقتی پدر بیلی برای نهار به خانه آمد، متوجه شد که خانه سر جایش نیست. خوشبختانه یکی از همسایه‌ها به او گفت که خانه از کدام طرف رفته است.

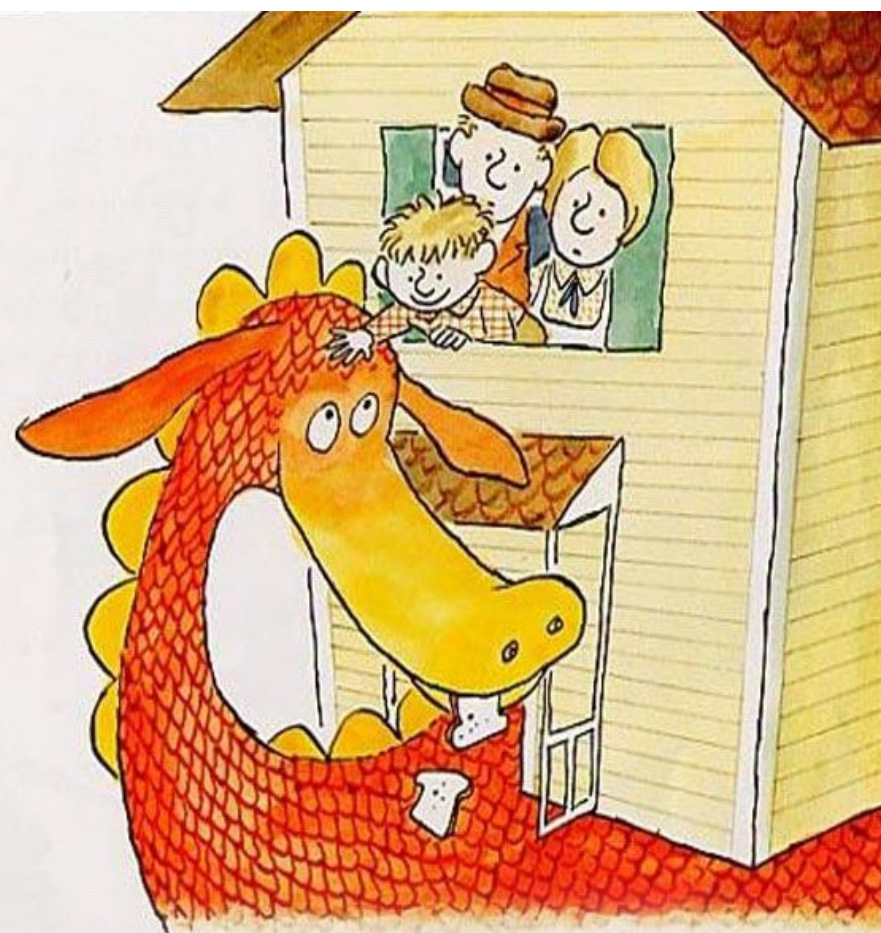
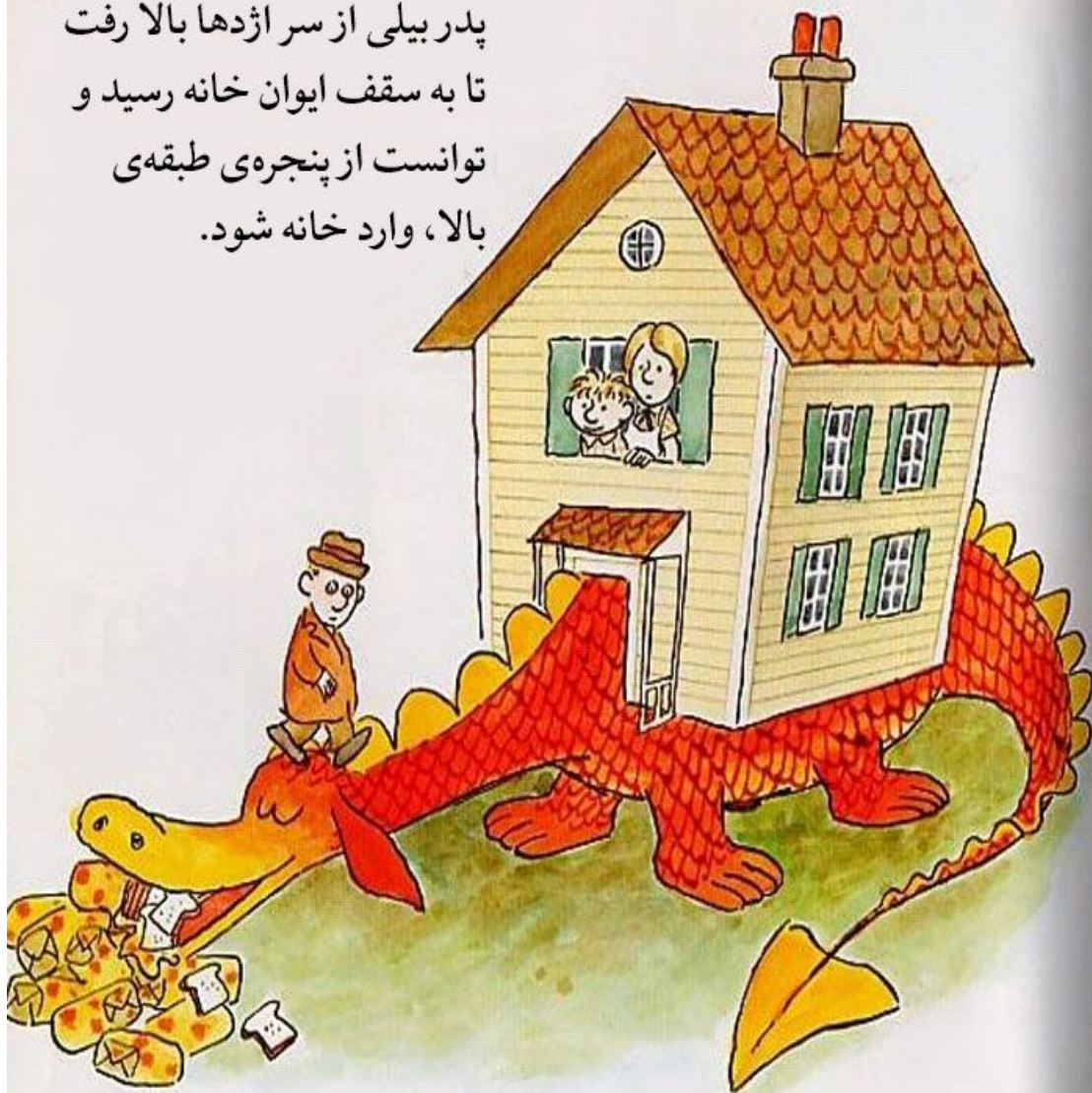


پستچی در حال آمدن بود که چند نامه تحویل خانواده‌ی بیلی بدهد، در حالی که خانه با سرعت در خیابان حرکت می‌کرد. پستچی دنبال خانه دوید اما نتوانست به آن برسد.

پدر بیلی سوار اتومبیل خود شد تا دنبال خانه
بگردد. او تمام خانه‌ها را با رانندگی جست‌وجو کرد.
تا بالاخره دید که یکی از خانه‌ها آشنا به نظر می‌رسد.
بیلی و مادرش از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا، دست تکان
می‌دادند.

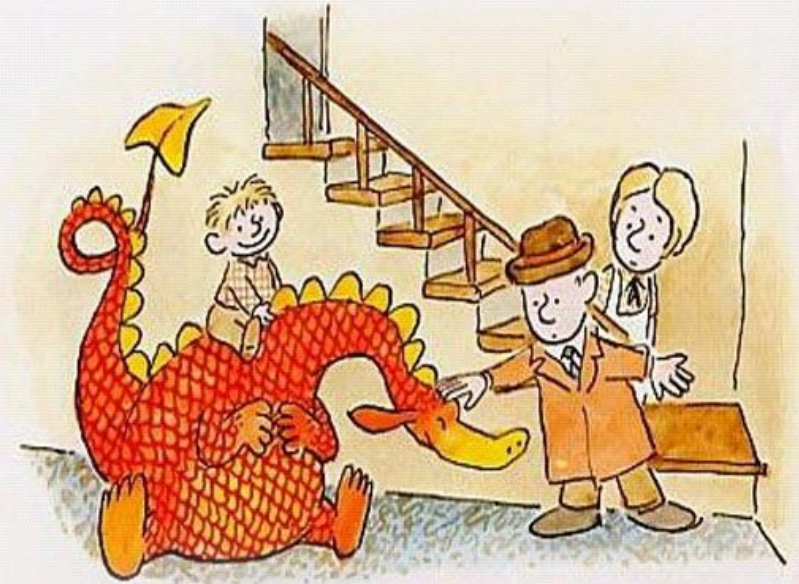
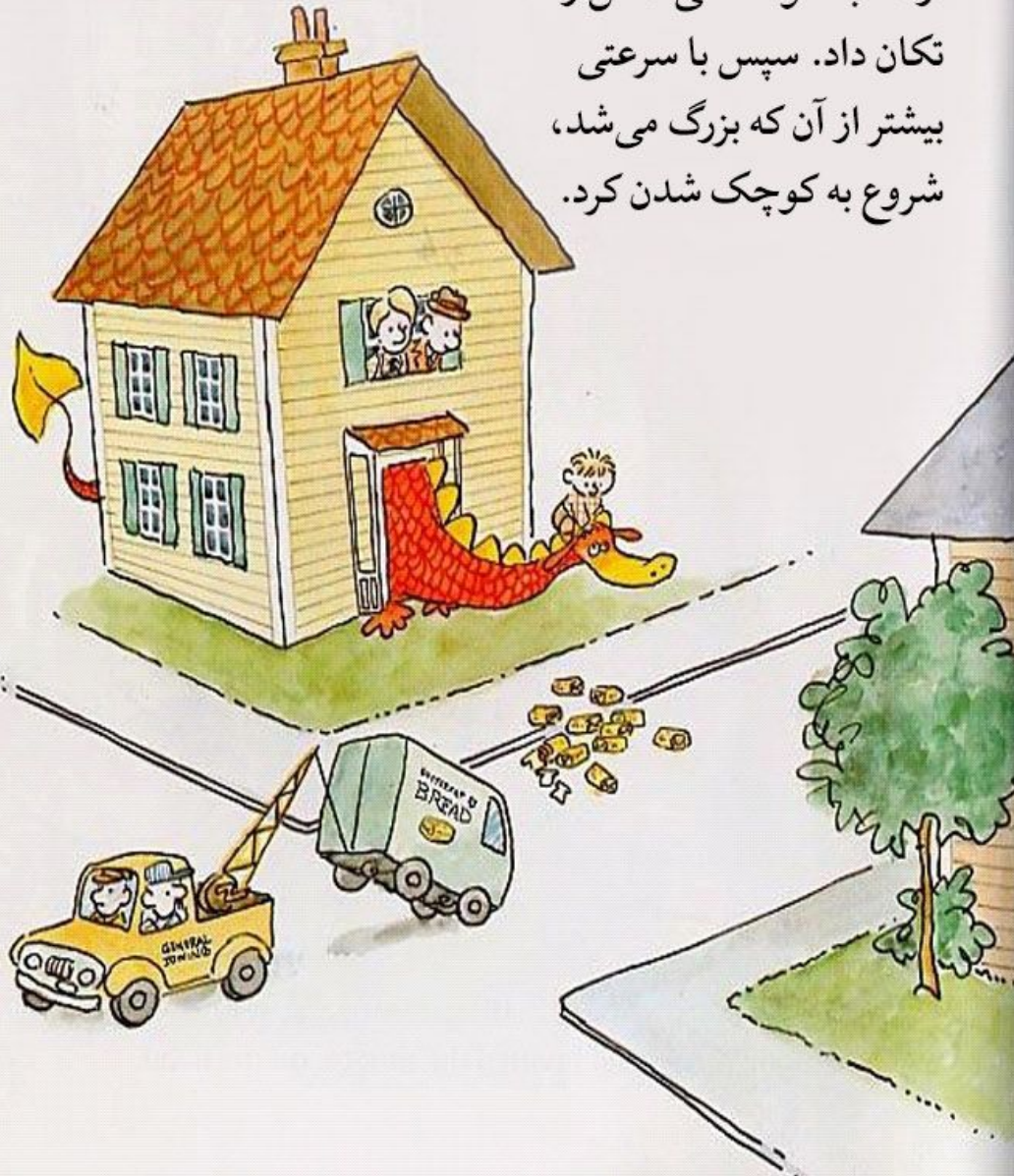


پدر بیلی از سر اژدها بالا رفت
تا به سقف ایوان خانه رسید و
توانست از پنجره‌ی طبقه‌ی
بالا، وارد خانه شود.



پدر بیلی پرسید: «چطور چنین اتفاقی افتاد؟»
بیلی گفت: «این کار اژدها بود.»
مادر شروع کرد به گفتن که: «چیزی به اسم اژدها...»
بیلی حرفش را قطع کرد و گفت: «یک اژدها وجود دارد، آن هم
یک اژدهای بزرگ!» و سپس بیلی سر اژدها را نوازش کرد.

اژدها با خوشحالی دمش را
تکان داد. سپس با سرعتی
بیشتر از آن که بزرگ می شد،
شروع به کوچک شدن کرد.



طوی نکشید که اژدها به اندازهی یک
گره شد.





مادر گفت: «اگر یک اژدها اندازه‌اش اینقدر کوچک باشد
مشکلی با آن ندارم؛ اما چرا آنقدر بزرگ شده بود؟»
بیلی گفت: «مطمئن نیستم؛ اما فکر می‌کنم اژدها فقط
می‌خواست که به او توجه کنیم و بدانیم که وجود دارد.»

